

و بلا آمد و شفا آمد

و بلا آمد و شفا آمد

۱

چراغ دستشویی را روشن کرد، روی مسواک خمیر گذاشت و دهانش را رو به آینه باز کرد. مسواک را توی دهان برده بود، اما دهانش را نمی دید. رفت که خنده اش بگیرد و نگرفت: «بچه ها آینه را شکسته اند. قابش مانده!» خواست داد بزند و زنش را صدا بکند. وقتی که برای سرزش اهل بیت دلیلی محکم می یافت، همه چیز را یافته بود و حالا که یافته بود، داد زد: «پوران ن ن ن!»

و موقعی که زنش با ناله ستمدیدگان بردبار می گفت: «ها، چه می گویی؟ چه کار داری؟ چه می خواهی؟» او ساکت بود. به یادش آمده بود که آینه دستشویی قاب نداشته است. این دیگر بدتر. پس آینه را نشکسته اند! و اگر نشکسته اند و او در برابر آینه ایستاده است، چرا تصویرش را توی آینه نمی بیند؟ با کف دستش سطح آینه را پاک کرد. کثیف نبود. شیشه پاک و سرد و صاف بود. بخار نگرفته بود. و حالا زنش دست از سر او بر نمی داشت:

«چرا ساکت شدی؟ چه کار داشتی؟»

در مغزش چکاچاک شمشیرهای چوبی و سپرهای حلبی بلند شده بود.

بیرق تسلیم بلند کرد: «خمیر دندان می خواستم. پیدا کردم!»

و زنش آخرین ضربه را زد: «همانجا جلو چشمهات است!»

بله، آینه هم جلو چشمه‌هایش بود، اما خودش را توی آن نمی دید. آینه همان آینه بود: یک صفحه هموار یخ، آماده برای آنکه ابدیت را به عمق پنهانش بپذیرد. و او از آستانه این عمق یک وجب هم فاصله نداشت. آن قدر سرش را جلو برد که نوک دماغش به آینه خورد. و آینه مثل یک دیوار گچی در برابر تصویر او مقاومت کرد.

خوب، اینکه عزا ندارد. حالا می رود توی اتاق و در آینه گرد قاب نقره ای بالی قفسه نگاه می کند، همان آینه قاب نقره ای پایه دار دو رویه ای که همیشه دوازدهم خرداد را به یادش می آورد و یک بار که از بالای قفسه افتاد، یک روی آن ترک خورد و اشک در چشمهای زنش حلقه زد و مات به چشمهای متحیر او نگاه کرد و او لبخند زد و گفت: «آینه فقط یک رو دارد. آینه دو رو دروغ است. غصه نخور! آن که نباید بشکند، هنوز نشکسته است!»

عجیب بود. البته او هنوز آن قدر گیج بود که نمی گفت «عجیب است!» فقط گیج بود. فکر هم نمی کرد. هول برش داشته بود. چیزی ناشناخته تهدیدش می کرد. حتی به دور خودش چرخی زد و به همه چیز نگاه کرد. همه چیز همان بود که بود: درهای کمد: قهوه ای برآق؛ دیوار: آبی روشن؛ قالی: رنگها و نقشهای در هم ریخته؛ و تختخواب دو نفره: پهن و کوتاه و بیحال، خودش را در نیمی از اتاق ولو کرده بود. پنجره بلند همان نیمه از شاخسار درخت کوچک ابریشم را که در پاییز بیمار و تنبل و زرد بود، نشان می داد. کم کم باید به خودش می آمد و بالاخره می گفت «عجیب است!» و او عاقبت این آیه را نازل کرد، چون در تمام زندگی اش ضربه های ناگهانی خورده بود و همه را تحمل کرده بود، و بعد که به یاد آن ضربه ها افتاده بود، مثل همه گفته بود: «راستی که

آدم از هر پولای محکم تر است!»

اما این ضربه کمی مسخره بود. و بعد که ضربه بودنش ثابت شد، خیلی هم مسخره بود. یعنی چه! آدم توی هر آینه ای نگاه بکند، تصویر خودش را نبیند! به یادش نمی آمد که تا آن روز چنان چیزی شنیده باشد، حتی در افسانه ای یا در مطایبه ای.

«نه، آینه آلیس (۱) چیز دیگری بود. دری به دنیایی دیگر بود با مایه ای از همین دنیا. نفی هیچ دنیایی نبود.»

حالا موضوع را به زنش بگویند؟ نه! مصلحت نیست. او حتی این اواخر، وقتی که روده اش به خون ریزی می افتاد، دیگر برایش سخت بود که پیش زنش لب بجنباند. زنش با نگاه از او یک مجسمه حقارت و مسخرگی می ساخت و می گفت: «باز خیال به سرت زده است!» و او توی خودش فرو می رفت و آرزو می کرد که اگر قرار است روده اش سوراخ بشود، در همان لحظه بشود و او را جلو زنش نقش بر زمین کند و موقعی که جواز دفنش را صادر می کنند، در آن حتماً این جمله را به همین صورت بیاورند که: «روده اش سوراخ شد!» و این بیانیۀ بیگناهی او را به دست زنش بدهند!

به زنش نگفت. چند بار دهانش باز شد که بگوید و نگفت تا لباسش را پوشید و به آشپزخانه رفت که یک فنجان شیر نیم گرمش را سر بکشد و کیفش را بردارد و یک روز دیگر را آغاز کند. زنش در طرف دیگر میز نشسته بود و محض رضای خدا با نگاهی سر زنش آمیز در چشمهای او شلنگ می انداخت.

۱- آلیس (Alis) قهرمان دو داستان از «لوییس کارول» (Lewis Carroll) ریاضیدان و نویسنده انگلیسی (۱۸۹۸-۱۸۳۲) که در فارسی با عنوانهای «آلیس در سر زمین عجایب» و «آلیس در آن سوی آینه» ترجمه و منتشر شده است.

او دستپاچه شد. این واقعه از یادش برده بود که سرزنش در نگاه زنش چیزی نیست که دلیل آشکاری بخواهد. به سرش دست کشید و به صورتش دست کشید و به پیش سینه اش نگاه کرد. بی اختیار تکانی خورد تا برخیزد و در آینه شکسته کنار ظرف نان نگاه کند. اما از گیجی خودش در خشم شد و فنجان شیر را مثل کاسه فلوس و روغن کرچک به دست گرفت.

زنش با این حالت جدید که از او دید، سرزنش را از نگاهش گرفت و چشمهایش را از حیرت پر کرد. و او باید جواب این حیرت را می داد. نه اینکه لازم باشد. اگر لبهایش برای دادن آن خبر عجیب نمی لرزید، باید از نگاه پر حیرت زنش فرار می کرد:

«گاهی وقتها برای آدم اتفاقات عجیبی می افتد!»

نیشش را زورکی باز کرد. زنش مهلت نداد: «کی؟ چه اتفاقی؟ پس چرا به من نگفتی؟» و حالا باید توضیح می داد که هیچ اتفاقی نیفتاده است، مخصوصاً از آن اتفاقاتی که زنش خیال می کرد. و او همین قدر گفت که «نه، اتفاق نه. منظورم حالتهای عجیبی است که گاهی وقتها به آدم دست می دهد!» و قصد حمله را که در کمینگاه قیافه زنش دید، ادامه داد: «مثلاً گاهی آدم سرش گیج می رود؛ گاهی چشمهایش رنگها را عوضی می بیند؛ گاهی فاصله ها را اشتباه می کند؛ گاهی...» و بیچاره فشنگهایش تمام شد و حالا باید دستهایش را بالا می برد. اما زنش به دستهای بالا برده او توجهی نکرد و ماشه را کشید:

«دوباره شروع کردی! دوباره خیال برت داشت! مرد، چرا شکر خدا را نمی کنی؟ ماشاءالله سُر و مُر و گنده نشسته ای و رنگت هم از رنگ من روشن تر و سرخ تر است. پاشو برو توی آینه نگاه کن، شاید خجالت بکشی و باز برای خودت از آن مرضهای غریب و عجیب نتراشی!»

و او از شنیدن کلمه «آینه» جا خورد و بی اختیار گفت: «بله، درد همین

است که من نمی توانم توی آینه نگاه کنم. یعنی می توانم نگاه کنم، ولی چیزی نمی بینم. صورتم را توی آینه نمی بینم!»

ساکت شد و بقیه فلوس و روغن کرچک را سر کشید و از جا برخاست. حالا که این را می گفت، واقعاً رنگش پریده بود. زنش رنگ پریده او را ندید. گناه ابدی شوهرش را می دید و چهره شوهرش در هاله گناه ابدی مثل سیب سرخ پاک کرده برق می زد:

«به حق چیزهای نشنیده! گمانم سر دلت سنگین شده است. گفتمی که صورتت را توی آینه نمی بینی؟ آدم از حرفهای تو سر در نمی آورد. لازم نیست تو خودت قیافه ات را ببینی. من با دو تا چشم سالم دارم می بینم، و می بینم که ماشاءالله...» و حالا که درست به چهره او نگاه می کرد، با دیدن رنگ پریده او نتوانست درنگ نکند، ولی بعد از درنگ با کمال شجاعت گفت: «که ماشاءالله از سلامت برق می زند!»

او کیفش را برداشت و برای فرار از مهلکه گفت: «پوران جان، سر صبحی حوصله اوقات تلخی ندارم. حق به جانب توست. من که حرفی نزدم!» و همان طور که در چشمهای زنش نگاه می کرد، در ذهنش ادامه داد: «فقط یادت باشد که اگر یک روز نعلش من جلو پایت بیفتد، باز هم یک لگد به لاشه ام خواهی زد و خواهی گفت: «پاشو! موش مردگی در نیورا!» و برای اینکه در دهان زنش را سفت ببندد، این بار بوسه خدا حافظی را روی لبهای او دهن میخ کرد.

از کوچه به خیابان که رسید، باز به اطراف نگاه کرد و اجزای محیط را یکی یکی از نظر گذراند و متوجه تغییری نشد که بشود اسمش را تغییری غیر عادی گذاشت. نسبت به احساس و ادراک خود به شک افتاد:

«شاید حق به جانب او باشد. من اصلاً تازگیها وضع عجیبی پیدا کرده ام. هیچکدام از رفقا هم دیگر حرفهای مرا جدی نمی گیرند. هر چه

مهربانی و گذشت من نسبت به آنها بیشتر می شود، ارزش و اهمیت من پیش آنها پایین تر می آید. همین چند روز پیش بود که یکی از آنها با اشاره به من فهماند که آدم احمق و توخالی و پر مدعایی هستم و اگر بخواهم از موهبت زندگی کردن در میان آنها برخوردار بمانم، بهتر است که در ارزشهای وجود خودم شک کنم و هرچه را که آنها گفتند بپذیرم و از هر راهی که آنها رفتند، بروم و هیچوقت در موقع صحبت کردن کلمه «من» را بر زبان نیاورم. خوب، لابد واقعاً در وجود من عیبی هست که خودم آن را نمی بینم، و خود پرستی هم نمی گذارد به حرفهای آنها گوش بدهم و حقیقت را بفهمم.»

بار اول نبود که درباره خودش شک می کرد. هر وقت که حق را به دیگران می داد و خودش را مقصّر و معیوب می دید، کلمه «شاید» را از روی عادت به خاطر می آورد، ولی در شک خودش صادق بود و نمی خواست که در دادگاه نفس، تهمت را با قیافه مظلوم به گردن بگیرد و بگوید: «حالا که شما می فرمایید، قبول می کنم. بله، چون شما می گوئید و شما می خواهید، من گنهکارم. رأی خودتان را صادر بفرمایید!»

از تا کسی که پیاده شد، آرزو کرد که هیچیک از همکاران را در سر راه خودش نبیند و از سرسرا که رد می شود، منشی رئیس هم برای قضای حاجت به دستشویی رفته باشد. اما به سرسرا که رسید، منشی سر تا پا در لباسی جدید پشت میزش نشسته بود و در مجله «زن به علاوه مرد» فالش را می خواند. سرش را کمی بالا برد و سلام او را تحویل گرفت و لبخندی زرد در لفاف بزکی سرخ و صورتی و سفید و بنفش به او تحویل داد. و او با دیدن قیافه منشی توی دلش گفت: «درگیر چه هستی، زن؟ خودت را رها کن، زن!»

و حالا که دستشویی به اشغال خانم منشی در نیامده بود، این فرصت را به او می داد که یکبار دیگر توی آینه نگاه کند و مطمئن شود که نباید مطمئن

باشد که اشتباه کرده است. بله، این آینه هم جوابی به صورت عبوس و رنگباخته او نداد. حالا دیگر باید برای این وضع فکری می کرد.

این واقعه هیچ علت طبیعی ای نمی توانست داشته باشد. آن قدر از فیزیولوژی و بیولوژی و پسیکولوژی آدمیزاد سرش می شد که این واقعه را ناشی از یک ضعف یا نقص جسمی، روانی، یا جسمی روانی، که همان پسیکوسوماتیک (psychosomatique) باشد، نداند؛ و آن قدر از ایمانهای کور و کهنه سرخوردگی داشت که احتمال جن زدگی هم ندهد. پس باید فکری می کرد. شاید بهترین کار این بود که فعلاً دست نگهدارد. شاید عصر که می رفت پای آینه، این بار چشمش به جمال بیمثال خودش روشن می شد. همین طوری در دل گفت: «خدا کند!»

به هر حال به خودش مهلت داد و پشت میزش نشست و جعبه کارهای در دست اقدام را جلو کشید. کار اوّل، کار دوّم، جواب تلفن یکی از همکارها، چای، سیگار، شرکت در گفت و گوی خانم منشی و یکی از هواداران متأهّلش، و باز چای، سیگار، کار سوّم، چای، سیگار، مذاکره درباره کار اوّل با جناب رئیس، و شد ساعت یازده و نیم، که دید چیزی به ناهار نمانده است و ناگهان تلفن زنگ زد:

«سلام، تویی، احمد؟ خوب شد که تلفن کردی. نمی دانی چه روز گندی را شروع کرده ام!»

زیاد هم گند نبود، یعنی زیاد هم با روزهای دیگر فرق نمی کرد، و از آن واقعه که می گذشتی، خیلی از بز بیاریها و دلخوریهای روزهای دیگر را هم نداشت.

«نه، با پوران دعوا نکرده ام. البتّه اگر... زنها را که می شناسی. اگر امانشان بدهی، مُعلّقت می کنند. نه. آن هم نه. اگر بگویم، خنده ات می گیرد.»

با اینکه شنیدن صدای احمد در ابتدا خیلی خوشحالش کرده بود، وقتی که گوشی را گذاشت، احساس خواری و کنفتی او را گرفت، ولی خیلی زود توانست بگوید: «ای، به جهنم!» و از جا برخاست و فکر کرد که «خوب، این یک ربع، نیم ساعت را هم توی سرسرا قدم می‌زنم و یک سیگار دیگر می‌کشم.» و دید که بیست و پنج دقیقه به ظهر مانده است و این همه وقت را نمی‌تواند در سرسرا قدم بزند و سیگار بکشد، و دوباره نشست.

۲

ساعت چهار و ربع که شد، در کیفش را بست و به دستشویی رفت تا دستی به آب برساند و شانه‌ای به موهایش بزند و گره کراواتش را راست کند و سر چهار و بیست دقیقه امضائی در دفتر بیندازد و از پله‌ها پایین بدود. باز هم آینه، همچنان خالی از تصویر او، مات نگاه می‌کرد.

به خیابان که رسید، شتاب را از قدمهایش گرفت و فکر کرد که «برای چه به خانه بروم؟ قدم می‌زنم، ویترینها را تماشا می‌کنم تا کمی...» بقیه این حدیث را در ذهنش نساخت، چون برایش روشن نبود که «کمی چه طور بشود؟» خیال می‌کرد که قدم زدن تسکینی است، که نبود؛ و دید که در کافه‌ای نشستن و چای خوردن و به نشستگان دیگر نگاه کردن، یا گهگاه جمله‌ای از حرفهای بسیار شنیده مبتذل را شنیدن هم تسکینی نیست، زیرا که قهر آینه تازه ترین چیز بود و آن هم چیزی که سخت پریشانش کرده بود. رویش را به سمت باغچه پشت شیشه‌های کافه گرداند و نگاهش را روی چمن صاف رها کرد:

«اصلاً که چه؟ اگر همه چیزهایی که در من می‌گذرد توهم باشد، چرا همه چیزهایی که در بیرون از من می‌گذرد توهم نباشد؟ شاید اصلاً در بیرون از من هیچ چیز نمی‌گذرد... توهم یا حقیقت... هیچ چیز! نه! این چه حرفی است؟ یا تو هستی و توهم نیستی... و همین دلیلی است بر اینکه بیرون هم هست و توهم

نیست... یا... یا تو نیستی... نه، هستم... هستم... اینجا نشسته ام... و سرم از خاطره ها پر است... شاید هیچ چیز گذشته و آینده ای ندارد و همه چیز دارد همین الآن اتفاق می افتد، همین الآن، به صورت یک توده متغیر مه... رنگ عوض می کند... شکل عوض می کند... بالا و پایین می رود... گذشته و حال و آینده می شود... و با این همه هیچ اتفاقی نمی افتد... همان توده مه است... و اگر فرصتش بدهی باران می شود... آب... اقیانوس... یعنی اصل همان اقیانوس است، و می بینی که باز هیچ اتفاقی نیفتاده است، و اگر هم بیفتد، همین بخار شدن است، و بالا رفتن، و در هم پیچیدن، و سنگین شدن، و برگشتن... برگشتن هم نیست... اصلاً حرکت نیست... اگر هم حرکت باشد، مثل حرکت خون است در من، که اینجا نشسته ام و ساکت، اما با خونم به پنجه پاهایم می روم و بر می گردم به مغزم... حرکت در حیطه خود، نه بیرون از خود... حرکت در سکون... نه، اصلاً چرا باور نکنم که یک وقت اتفاقی افتاده است و حالا ادامه آن اتفاق است و این ادامه خواهد داشت! خوب، اصلاً که چه؟ با این وضع، گم شدن تصویر تو در آینه از کدام مقوله است؟ از مقوله توهم در توهم؟ نه، از این هم مسخره تر...»

و پیشخدمت دوباره گفت: «چی میل دارید؟»

و آقای بیقرار تکانی خورد و نگاهش را از چمن پشت شیشه برداشت و دید که پیشخدمت با تعجب به او نگاه می کند، مثل نگاه کردن گربه ای عاقل به موشی دیوانه که بخواهد پرتوی از آفتاب را بگیرد و از آن بالا برود... برود و بگریزد... برود تا به آزادی برسد... آقای بیقرار از پرتو آفتاب پایین افتاد و گفت: «بخشید، یک چای و یک برش کیک ساده.»

و پیشخدمت، بدون حرفی و لبخندی و سر تکان دادنی، رفت و آقای

بیقرار دوباره رویش را به طرف چمن صاف پشت شیشه گرداند:

«نه... این هم نشد. من مجبورم. مجبورم که باور کنم. این پیشخدمت از من جداست... نمی خواهد جزو توده مه باشد، و اطمینان دارد که نیست. و حالا من هم جزو توده مه نیستم، و اگر می بودم، دیگر احتیاجی به چای و یک برش کیک ساده نمی بود. پس آینه مطرح است... پس بی آینگی نمی تواند ادامه پیدا کند... من باید خودم را ببینم... اگر نبینم، عادت می کنم که فراموش بشوم... عادت می کنم... نه، نمی شود...»

فکر کرد و چای خورد و فکر کرد و کیک ساده خورد، و فکر کرد و سیگار کشید، و خسته شد و از جا برخاست و به خودش گفت: «اصلاً فکر کردن کار باطلی است. وقتی که فکر می کنی، باید شجاعت داشته باشی و دنبالش بروی... و تو با هزار ریسمان به هزار جا و هزار چیز بسته شده ای... و حالا کوتاه ترین و محکم ترین آنها دارد تو را به طرف خودش می کشد... خانه... خانه...» و برای رفتن به خانه باید مسافتی را پیاده می رفت و در ایستگاه اتومبیلهای کرایه می ایستاد. انتظار نوبت خیلی آسان گذشت و تا مسافر پشت سر او نگفته بود: «آقا، مگر سوار نمی شوید؟»، او نفهمیده بود که مدتهاست که در صف ایستاده است و درباره خانه و زن و آینه فکر کرده است. سعی کرده بود که بین زنش و آینه ارتباطی پیدا کند. پیدا کردن ارتباط سرش را گرم کرده بود:

«آدم آینه را می خواهد که خودش را توی آن ببیند. چرا می خواهد خودش را ببیند؟ لابد برای اینکه مطمئن بشود که هست و خوب هم هست و هیچ عیب و ایرادی ندارد و خیلی هم خوشقیافه و تو دل برو است! چرا می خواهد خوشقیافه و تو دل برو باشد؟ برای اینکه زن نسبت به او کشش داشته باشد. پس زن هم یک جور آینه است، آینه ای که مردانگی را تصدیق می کند. و حالا هر دوی آنها توی خانه منتظر من هستند. شاید همان قدر که آینه از من رو گردانده، زنم هم از من دل خوشی نداشته باشد. گیرم آینه مثل او

حسابگر نیست. دست بالایش این است که بزمنش زمین و خردش کنم. برای او باز هم فرقی نمی کند. تا آنوقت به ش می گفتند «آینه»، حالا به ش خواهند گفت «خرده شیشه»! تازه حالا وضعش بهتر هم می شود. شروع می کند به سیر و سفر. از آن یکنواختی و بیحرکتی خلاص می شود. از تصدیق اجباری چند تا قیافه از خود راضی خلاص می شود...»

فکر زن و آینه رهایش نکرد تا به در خانه رسید و بعد از چند لحظه تردید، زنگ را فشار داد. فاصله خیابان تا خانه را با تخیلاتی عجیب طی کرده بود، و وقتی که زنش در را به رویش باز کرد، هنوز باقیمانده تبسمی موهوم توی چشمهایش بود. از آینه و زن به جاهایی رسیده بود که اگر می خواستی برش بگردانی، باور نمی کرد که به زن و آینه برخورد گشت.

«... اگر بتوانم با یک وردِ خودم را به قیافه آن مردی در بیاورم که پیش از من دوستش می داشته، چه صحنه با مزه ای به وجود می آید! یکدفعه مات و متحیر به من نگاه می کند و می گوید: فلانی! و من می خندم و می گویم: بله، من خودم هستم! و لابد او به دور و برش نگاه می کند و می گوید: خوب، اینجا چه کار می کنی؟ هیچ خوب نیست. زود برو! الآن شوهرم پیدایش می شود! و من می گویم: شوهرت! ولش کن. بیا برویم تو، خوش باشیم! دلم می خواهد بینم به چه حالی در می آید. مخصوصاً وقتی که خاطره های فراموش شده اش حکم گناههای تازه پیدا می کند و او را در میان می گیرد، و من دوباره به شکل خودم در می آیم و می گویم: سلام، زن! حالت چه طور است؟»

و آنوقت باز یادش افتاد که از کجا بفهمد که فلانی چه شکلی است؟ اگر خودش را با قیافه او توی آینه نبیند، از کجا طرف را بشناسد؟ و باز همان آینه و همان زن. و بعد دوباره به جاهایی رسیده بود که هیچ ربطی به زن و آینه نداشت. و دم در خانه که رسیده بود، داشت انتهای این صحنه موهوم را توی

ذهنش می دید:

«آدم توی یک جزیره زندگی کند، مال خودش، کوچک، اما پر از درخت و یک علفزار خرم، و از هر پرنده و حیوانی یک جفت، که همه شان عقیم و عنین باشند، و عمرشان به اندازه عمر آدم... با آدم رشد کنند، با آدم شور و شهوت بگیرند، با آدم فرسوده بشوند، با آدم بمیرند... و این جزیره به ساحل نزدیک باشد، اما نه خیلی نزدیک... آن قدر که بشود ساحل را از دور دید... ساحل برای آدم مثل یک دورنما باشد، مثل یک تابلو که به دیوار اتاق آویزان می کنی. اما جزیره یک جا ساکن نباشد... مثل کشتی توی دریاها و اقیانوسها حرکت کند... و نامرئی هم باشد، چون اگر دیده بشود، هزار تا صاحب پیدا می کند و هزار تا حکومت... آنوقت آدم توی چنین جزیره ای فرصت این را دارد که با خودش، برای خودش، و از خودش زندگی کند... دموکراسی طبیعت: زندگی از خود، زندگی با خود، زندگی برای خود... در یک چنین موقعی است که طبیعت با آدم همراه می شود: تو می نشینی و حرکت زندگی را در گذر از موجودات نظاره می کنی... در موقعیتی که زندگی دارد از آب و خاک و گیاه ردّ می شود؛ از چارپاها و خزنده ها و پرنده ها و ماهیها ردّ می شود؛ و از تو ردّ می شود... همان زندگی... زندگی یکپارچه... چیزی که در تو نیست؛ چیزی که از تو ردّ می شود؛ چیزی که هست، بی عیب و کهنگی ناپذیر، و آنوقت اگر تو سرت درد گرفت، دیگر خیال نمی کنی که سر زندگی درد گرفته است؛ و اگر چشمهایت بینایی را باخت، خیال نمی کنی که زندگی کور شده است. زندگی را می بینی... خدا را می بینی، یکپارچه و بی تغییر، در عبور از همه چیز، با تجلی در همه چیز، همان توده مه...»

اما حالا توی خانه بود و داشت لباسش را عوض می کرد و زنش با لحنی استهزاء آمیز که ته آهنگی از شفقت داشت، می گفت: «خوب،

انشاءالله که حالت خوب است، سرت گیج نمی رود، چشمهایت سیاهی نمی کند و قیافه مبارکت را هم توی آینه می توانی ببینی! من صبح منظورت را نفهمیدم، چون تو همیشه با نیش و کنایه حرف می زنی. همیشه توی حرفت یک نیش برای دل من می گذاری. هرچه فکر کردم، نفهمیدم که این دفعه دیگر با این حرف چه نیشی می خواستی بزنی!»

چون او با چشمهای مات و خسته و تسلیم به زنش نگاه می کرد، زن باطناً شرمسار و ظاهراً بزرگواری و با گذشت، لبخندی زد و اضافه کرد: «بگذریم. حالا نمی خواهد این طور به من نگاه کنی! خوب، چای می خوری برایت بیاورم؟»

مرد آرام و خسته و تسلیم گفت: «می خورم.» و شروع کرد به پوشیدن لباس خانه اش. تا زن به آشپزخانه می رفت که چای بیاورد، او فرصتی یافت که به دستشویی برود و یکبار دیگر مظلوم و ملتمس به آینه نگاه کند، و پیش خودش گفت: «هیچ بعید نیست... بله، هیچ بعید نیست... توهّم... توهّم در توهّم... شاید هم توهّم در واقعیت... و به هر حال توهّم... توهّم... توهّم...»

آینه دستشویی، مات و خالی، ابدیت کور و مسدودش را در مقابل چشمهای او گرفته بود و او با نومییدی تلخ و عمیق در ذهن خود تکرار می کرد: «توهّم... توهّم...»

زود به اتاق برگشت و روی تخت دراز کشید و دستهایش را در پشت سرش قلاب کرد و نگاهش را به دیوار مقابل انداخت، نگاهی با همان روشنایی مات آینه، و به همان اندازه کور و مسدود. و منتظر بود که زنش چای بیاورد. حسّ کرد که دو میله داغ، از پشت، در دو طرف کله اش فرو می کنند. حسّ کرد که تهوع نه فقط در سینه و گلو و سر او، بلکه در تمام وجود او زهر تلخ و بیحسّ کننده ای جاری کرده است.

«به او می گویم... به او می گویم... شاید مقدمهٔ یک فاجعه باشد... یک فاجعهٔ جسمی یا روانی... اَقلاً او بداند!»

و زن چای را آورد و سینی را روی تخت گذاشت و خودش با لبخندی مهربان بر لب تخت نشست و سرش را کمی کج کرد و به چشمهایش گردشی لوس و پر کرشمه و خود ستا و روشن داد و گفت، کشیده و پر معنی و تحریک کننده گفت: «خوووب؟»

و مرد از فاجعه بیرون آمد و رویش را به طرف او گرداند و نیم خیز شد و چای را برداشت و یک قلم نوشید و احساس تهوع کمی پس رفت و او آرام و شمرده گفت: «پوران، بین... تو نزدیکترین کسی هستی که من دارم. تو تنها کسی هستی که همه چیز مرا می داند.»

زن که دید شوهرش حدیث نفسی آغاز کرده است، خودش را برای شنیدن آماده کرد، سر جایش وولی خورد، نزدیکتر شد، اما در نگاهش نشانی از یک تبسم ناباور و منتظر دیده می شد. و مرد ادامه داد زیرا که نگاه زن را نمی دید، و در خود بود:

«من قبول می کنم که خیلی از تصوّراتم فقط توهمات است. شاید همهٔ آدمها... شاید خیلی از آدمها این طور باشند. اما این یکی دیگر واقعاً توهم نیست. می ترسم مقدمهٔ یک فاجعه... مقدمهٔ یک چیز بدی باشد! من توی آینه که نگاه می کنم... توی هر آینه ای که نگاه می کنم، صورت خودم را نمی بینم. این فاجعه از امروز صبح شروع شد. شاید از فکر این اتفاق باشد که احساس خستگی و کوفتگی و تهوع می کنم، ولی از جهات دیگر هیچ تغییری نکرده ام. می ترسم یک ناراحتی روانی باشد... ولی آخر ناراحتی روانی که نمی تواند این شکلی بروز کند... آدم فقط صورت خودش را توی آینه نبیند. نمی دانم... فکر کردم که... اما نه... فایده ای ندارد، چون این دیگر نمی تواند جزو بیماریهای روانی

باشد. این دیگر هیچ ربطی به عقده های مشهور و امیال سرکوفته ندارد. تو چی فکر می کنی؟»

زن که نگاه ناباور و منتظرش حالت گیجی و گولی گرفته بود، پاهایش را روی تخت برد و دستهایش را در جلو زانوهایش قلاب گرد و نفسی عمیق کشید و گفت: «چه بگویم والله! فقط همین یک مصیبت را کم داشتیم. خودت چی فکر می کنی؟»

مرد نومیدانه دو جرعه ای از چایش نوشید و گفت: «هیچ چیز! هرچه فکر کرده ام، به جایی نرسیده ام. فقط می دانم که تحملش سخت است...»
زن به کمک او شتافت، از راه خودش، و رفت در کنار او نشست و شانه به شانه او داد و دست به میان موهای او برد و آرام گفت: «زیاد فکرش را نکن! شاید علت عصبی داشته باشد. خودش رفع می شود. خودت گفتی که مزاجاً چیزیت نیست. خوب، حالا چند وقت صورتت را توی آینه ندیدی، ندیدی. من باید ببینم که می بینم.»

مرد مثل کودکی بی پناه بیشتر خودش را به طرف او کشید، بیشتر خودش را به او تسلیم کرد، و با صدایی که از نای نومیدی و بیم می گذشت، گفت: «نه، به این سادگیها نیست. خیال می کنی من خیلی دلم می خواهد صورت نحس خودم را تماشا کنم! نه! صبحها فقط برای اصلاح صورتم است که توی آینه نگاه می کنم. آدم اگر قرار است از یکنواختی چیزی خسته بشود، خودش در این دنیا از هر چیزی یکنواخت تر است. این... این یک فاجعه است... وقتی دیگر آدم خودش را نبیند، فراموش می شود... من... من نمی توانم...» و ساکت ماند.

زن که همیشه از آهنگ سخن شوهرش بیشتر چیز می فهمید تا از مفهوم سخن او، دلش نرم شد و مهرش انگیخته، و گفت: «می دانی من چه می گویم؟ تو باید یک خرده استراحت کنی. آدم از فولاد هم که باشد، ساییده می شود.»

زیاد کار می کنی، خسته می شوی، آنوقت این چیزها که پیش می آید، نمی توانی علتش را پیدا کنی.»

و مرد در پناه زن گفت: «کجا می شود رفت؟ چه کار می شود کرد؟ عیب آدم این است که توی الانش نمی تواند زندگی کند، چون الان یکنواخت و خسته کننده و بی نوید است. اما آینده هنوز نیامده است که خسته کننده باشد، هنوز نگذشته است که یکنواخت باشد، و چون نیست، نوید هم دارد.»

و زن در پناه خود و نیازمند به مرد گفت: «می رویم یک جای آرام، مثلاً یکی از شهرهای کوچک شمال. از دهات خوشم نمی آید. هیچ چیز توی آنها پیدا نمی شود. اگر چیز به درد خوری هم داشته باشند، می فرستند شهر، پولش را بگیرند. بچه ها را می گذاریم پیش مادر من، و می رویم. با خودمان، خلوت، آرام، هوای خوش، سبزه و درخت و آب... گردش...»

و مرد از پناه زن در آمد و متزلزل گفت: «چه جای قشنگی! چه زندگی شیرینی! با خودمان! نه، این دیگر آن قدر خسته کننده و کسالت آور است که آدم را دیوانه می کند. با خودمان! بنشینیم و به هم نگاه کنیم! راه برویم و چیزهایی را که می بینیم، به همدیگر نشان بدهیم و بگوییم به، به! بین چه قدر قشنگ است! و شب که شد، برویم توی یک اتاق، با خودمان، اما دیگر آرام نه. یکپارچه نگرانی. نگران بچه ها. نگران زندگی. نگران اینکه اگر آن را ادامه ندهیم، چه زندگی دیگری هست که بشود جانشین آن بکنیم؛ و دست آخر نوید نوید. و می رسیم به این نتیجه که زندگی اصلاً درست شدنی نیست، مطلوب نیست، به درد بخور نیست؛ یک چیز زورکی است؛ یک محکومیت است!»

و زن افسرده و رنجیده و مغبون گفت: «تو همه اش آیه یأس می خوانی. تا حالا هیچوقت ندیده ام که تو از زندگی راضی باشی. نه فقط از من، تو از هیچ چیز راضی نیستی. اینها دیگر ناشکری است! والله ناشکری است، بالله ناشکری

است! نکن، مرد! نگذار این بد بینی و ناشکری تو زندگیمان را به هم بپاشد.»
 و مرد سرش را بلند کرد و چنان در چشمهای زن نگریست که انگار به
 نماینده همه چیزهای ناشناخته و تحمل ناپذیر نگاه می کند، و گفت: «من هیچ
 چیز فوق العاده ای هم نمی بینم که شکرش را بکنم. اگر چیزی پیدا می شود که
 بخورم، و اگر چیزی که خوردم، با هزار جور قر و اطوار هضم می شود، این
 عنایت خاصی نیست که طبیعت به من کرده باشد. این عنایت را به کرمهای توی
 لجن هم کرده است، و من که اشرف مخلوقاتم، نمی دانم برای چه باید شکر
 گزار این باشم که طبیعت نمی دانم روی چه عشقی یا جنونی یا برنامه ای مرا
 «هست» کرده است و به من امعاء و احشاء داده است، درست با همان کیفیت که
 به کرمهای توی لجن داده است، با این تفاوت که مال من دنگ و فنگش زیاد تر
 است و نتیجه اش نامعلوم تر و اثرش پر زحمت تر! نه، جانم. من نه قصد دارم
 چیزی را به هم بپاشم، نه آن قدر ابله هستم که برای هیچ و پوچ شکر گزار چیزی
 یا کسی باشم... تو هم واقعاً حوصله داری، پوران! من به همین قدر که یک آدم
 خیلی معمولی باشم، خودم را راضی کرده بودم. حالا یکدفعه از صف آدمهای
 معمولی بیرون آمده ام، آن هم چه طوری! با یک فاجعه! چرا صبح که بلند شدم
 و رفتم توی دستشویی، آینه تبدیل به یک تخته الماس نشده بود؟ بله، گم شدن
 تصویر آدم توی آینه هیچ فرقی با الماس شدن آینه ندارد. هر دو به یک اندازه
 غیر طبیعی و مسخره و گیج کننده است. حالا که این اتفاق می افتد، چرا آتش
 اتفاق نیفتد!»

زن، نوید و بیحوصله و گریزان، گفت: «حالا این هم برای ما شد یک
 غصه! همین را کم داشتیم! شوهرمان همه چیز را می بیند، همه کس را می بیند،
 خوب هم می بیند، ولی صورت خودش را در آینه نمی بیند! به حق چیزهای
 نشنیده! الان حالت می کنم.»

و با یک جست از جا برخاست و از اتاق بیرون دوید. مرد همان طور روی تخت دراز کشیده بود و به دیوار نگاه می کرد. چند لحظه بعد زن به اتاق برگشت. آینه گرد بزرگ پایه دار را آورده بود. خودش را انداخت روی تخت، در پهلوی مرد، و سرش را کاملاً به سر او چسباند و آینه را جلوی صورت خودش و مرد گرفت. مرد سرش را بر گرداند و دستش را میان خودش و آینه حایل کرد. زن گفت:

«نه! این دیگر لجبازی است! می خواهم حالت کنم که اینها همه ش فکر و خیال است!»

و سر مرد را با فشار دست به سر خودش چسباند، به طوری که هر دو صورت در فضای آینه جا بگیرد. مرد مقاومتی نکرد. مات در آینه نگاه کرد و چهره زنش را در نیمه از سطح آینه دید، که با نگاهی کنجکاو به نیمه دیگر، به نیمه خالی آینه می نگرد. زن چند لحظه ساکت نگاه کرد و آنوقت سرش را عقب برد و گفت: «خوب؟ دیدی؟ دیگر چه می گویی؟ همان قیافه عبوس خودت، کنار صورت من، با همان چشمهای ریز، با همان سیل سیاه پر پشت! خوب؟ حرف بزن!»

اما مرد حرفی نداشت که بزند. سرش را پایین انداخت و به استکان خالی در سینی کنارش نگاه کرد و گفت: «یک جای دیگر بیاور!»
و زن که سینی را برمی داشت، گفت: «پس قبول کردی؟ دیدی که خیالات می کنی؟ عزیز من، این قدر به خودت پیله نکن!»

مرد می دید که زنش قضیه را خیلی ساده تر از آن گرفته است که اصلاً ذره ای به هراس بیفتد، و حالا هم با این امتحان ثابت کرده بود که فاجعه ای نیست، خیالی است؛ و حتی لحنش کمی آهنگ تردید و سوء ظن داشت. شاید خیال می کرد که مرد از ساختن این فاجعه خیالی مقصود ی دارد. برای همین

بود که مرد دیگر حرفی نداشت که بزند، و حرفی هم که زد فقط این بود: «بله، قبول کردم! بله، همه اش خیالات است... توهمات است...»

و این پذیرفتن نفس ناامیدی بود. حالا دیگر باید فاجعه را از زنش هم پنهان می کرد. باید رفتارش طوری می بود که زنش به سلامت و آرامش جسم و جان او اطمینان می یافت.

«این دیگر وحشتناک است! امکان ندارد! یک زگیل گنده نیست که توی صورتم در آمده باشد، و من یا آن را قبول کنم و بگذرم، یا بدهم یک جراح درش بیاورد و از شرش خلاص بشوم. وحشتناک است! باید بروم سراغ آلبومها و به عکسهایم نگاه...»

کلمه «عکس» در ذهنش مثل بمبی منفجر شد و مدتی طول کشید تا غبار ویرانی فرو نشست و او بر تل ویرانگی سر بلند کرد. چای و زن آمدند. چای داغ بود و از آن بخار بر می خاست و زن آرامش یافته بود و در چهره اش تصمیم جلوه داشت. مرد با دیدن او، به تصور اینکه از این پس شاید دوربین عکاسی هم چهره او را نپذیرد، در برابر دردی بزرگ کوشید که بر ویرانه های ذهنش بنای متزلزل تلقین را پایه بگذارد. جرعه ای از چای نوشید و گفت:

«آن جعبه تسخیر احمق را باز کن ببینیم چه کوفتی دارد!»

و از بر زبان آوردن کلمه «کوفت» نزد خودش شرمسار شد، و این روش تلقین را نوعی ضعف اراده و موردی از فرار ترسویمان دانست. زن باز بر لب تخت نشست و لبخند نر نوازانه آورد و نگاه نر بر انگیزانه، که مرد نوازش نیافت و انگیزته نشد. زن گفت:

«نه، بچه ها هنوز مشقهایشان را تمام نکرده اند. تا صدای تلویزیون بلند

شود، از اتاقشان می دوند اینجا.»

۳

آن شب گذشت. و نیز گذشتند شبها و روزهای دیگری با همان آسانی گذار همیشه، و اما او تلخ از روزی بیرون می آمد و تلخ به شبی وارد می شد و تلخ روز دیگری را آغاز می کرد. گهگاه لذت می برد از اینکه خیلی زود توانسته بود این راز را برای خود نگهدارد و تسکین را در باز کردن سفره دل در پیش دیگران نجوید. یادآوری این تحمل، این دل نبستن به فریب، این در خود ماندن و به خود گذشتن، بیشتر به او تسکین می داد. صبحها صورتش را با بینایی لامسه می تراشید و بهره گرفتن از این بینایی فقط کار او را کُند تر می کرد و نتیجه کار او را به کمال نمی رساند. اما کسی چشمش بدهکار این نبود که هر روز یک جای صورت مرد را به او نشان بدهد و بگوید: «این موها چیست؟» در چند روز اول گاهی هم به جایی از صورتش خراشی می افتاد، اما کم کم در کارش مهارت یافت.

حالا دیگر آن چهره ای که در آینه گم شده بود، برای او به خاطره ای دور تبدیل شده بود. چهره حالایی اش به شکل فکرها و احساسهای لحظات او بود. چهره ثابت او هر روز در مغاک خاطرات دورتر می رفت و کهنه تر می شد. حتی موقعی که تصادفاً به عکس خودش نگاه می کرد، مثل آنکه به چهره بیگانه ای نگاه کند، در خطوط آن کنجکاو می شد و می کوشید که از سر تفنن برای آن خطوط خصوصیات روحی معینی تصور کند و با قبول اینکه زمانی خود صاحب آن چهره بوده است، از آن خصوصیات به تعجب می افتاد. چهره کنونی او در لحظات متفاوت خطوط تازه ای پیدا می کرد. در واقع اصلاً شباهتی به چهره شناخته انسان نداشت. یک پیشانی، دو ابرو، دو چشم، یک بینی، یک دهان، یک چانه و احتمالاً ریشی، سیبیلی، خالی، زگیلی، جای سالکی، نه! این چیزها در چهره های متغیر لحظات او نه لازم بود، نه کافی. گاهی در چهره های

او این عناصر هم پیدا می شد، ولی اینها فقط چند عنصر از صدها، هزارها عنصر دیگری بود که چهره های او را در لحظات متفاوت مشخص می کرد.

کم کم احساس می کرد که وجود او مرز معینی ندارد. آنوقتها که هر لحظه ای می توانست در آینه به چشمهای خود نگاه کند و در این دو گوی درون نما همه چیز خود را دقیق و معین و محدود ببیند، همه چیز در محدوده سیمای او معنی می یافت، همه چیز با خطوط چهره او شکل می گرفت. اما حالا او دیگر آن دو گوی درون نما را نداشت، آن چهره ثابت را نداشت که با گردی بیضی وار خود مثل صفحه اسطرلاب به او خدمت کند و او با رملهای چشم و بینی و ابرو و دهان بر این اسطرلاب واقعیت همه چیز را معین کند. حالا دیگر آدمها، جانورها، گیاهها، چیزها، و معنیها خصوصیات تازه و بیشماره ای می یافتند و این او بود که برای شناختشان به طرف آنها می رفت.

نتیجه این واقعه، که در ابتدا برای او فاجعه ای بود و اکنون به صورت بازی تحمل حیات در می آمد، این بود که رفتار او روز به روز تغییر می کرد و همه کسانی که به نحوی با او ارتباط داشتند، کم و بیش متوجه این تغییر می شدند. زنش می گفت:

«امروز عصر وقت داری؟»

و او با صدایی نرم می گفت: «چه طور مگر؟»

«گفتم اگر وقت داشته باشی، یک سر به خاله من بزنیم.»

و مرد چنان می گفت «البته که وقت دارم، حتماً می رویم» که انگار سخت انتظار چنین پیشنهادی را می کشیده است، حال آنکه زمانی کلمه «خاله» را از هر کس می شنید و در هر جا می خواند، مثل دود کردن موی جن، یک عفریته و حشتناک در دیدگاه ذهن او حاضر می شد و او از شدت خشم و نفرت آتش می گرفت.

برای همین بود که زنش یک روز مقدماتی چید و تدارکی دید تا شوهرش را در تنگنای درون گشودن و پرده از راز بر گرفتن بیندازد. در ابتدا لحن کسی را داشت که بخواهد با وحشتی عمیق خود را مطمئن نشان بدهد و از قاتل خود، که برای خفه کردنش دستکش به دست می کند، با مهربانی پرسد: «حالا که هوا سرد نیست، برای چه دستکش به دست می کنی؟»

آن روز شوهرش خسته تر، نحیف تر، شکسته تر و رقت انگیز تر از همیشه به خانه برگشته بود. زنش را دم در، بعد از سلام، با حرارت بوسیده بود و گفته بود: «پوران جان، بچه های عزیز دلمان چه کار می کنند؟ حالشان خوب است؟ می خندند؟ خوشحالند؟»

و آنوقت زن برای آن اکتشاف بزرگ مقدمات چیده بود و تدارک دیده بود. این حالت عجیب مرد او را بیشتر به کشف راز مصمم کرده بود. مرد هنوز لباسش را در نیاورده بود که زن گفت: «عزیزم، تو خیلی خسته ای. باید یک خرده استراحت کنی. تو اصلاً فکر خودت نیستی. من مردی ندیده ام که این قدر زحمت بکشد، این قدر به فکر دیگران باشد و خودش یک ذره هم استراحت و تفریح نداشته باشد. حالا اگر مردی بودی که یک مدت از وقت شب و روزش را هم تنهایی دنبال عیاشی و خوشگذرانی می رفت، حرفی نداشتم. واقعاً تو داری خودت را آب می کنی!»

مرد گفت: «عزیزم، کی می گوید که من استراحت ندارم؟ کی می گوید که من تفریح ندارم؟ من وقتی می بینم که هرچه تو و بچه ها لازم دارید، فراهم شده است، آنوقت یک نفس بلند می کشم و تمام خستگی از تنم در می رود.»

و دستهایش را از هم باز کرد و بالا برد و پایین آورد و یک نفس عمیق کشید. حالا صورتش را شبیه چمنزار سبز و شادابی می دید در زیر آفتاب. بالای

آن کوهی بلند و در دانه کوه دو جنگل کاج و پایین تر دو نیزار در کناره دو آبگیر و در فاصله آنها تپه ای پوشیده از بوته های وحشی و کبکها در گشت و گذار، و فرزندانش در آفتاب سر در پی هم گذاشته و زنش بر چمنزار لمیده، و بانگ شادی بلند.

زن گفت: «بچه ها را همین الان بر می داریم و می رویم فانفار. آنجا من و تو به یاد آن روزها که تازه با هم آشنا شده بودیم، در «کافه تریا» می نشینیم و قهوه ای می خوریم و بچه ها هم سرگرم بازی می شوند. می نشینیم و حرف می زنیم. یادت می آید آنوقتها چه قدر حرف داشتیم که برای همدیگر بزنینم؟ چه روزهای خوشی بود!»

مرد که هنوز لباسش را در نیاورده بود، در آشپزخانه آرام خودش را روی یک صندلی انداخت و گفت: «پس یک چای بده بخورم، آنوقت همه حاضر بشوید تا برویم.»

حال گوسفندی را داشت که بخواهند سرش را بر لب باغچه بگذارند، و او دلش به این خوش باشد که جام آبی بنوشد: با همان تسلیم، با همان سادگی. وقتی که در کافه تریا نشستند، مرد مثل ابلهی غنچ زده و از وجد گیج و مبهوت، به مردم نگاه می کرد، به آمد و رفتها، به چهره ها، به هیجانها، به لذتها، به فراموشیها، به شادیهای کوچک که ریشه در غمهای بزرگ داشت، به خنده ها که شاخه ای بر درخت اشک بود، و با وجد و گیجی نگاهش را از دیگران بر می گرفت، و در چشمهای زنش می انداخت و خسته لبخند می زد.

وقتی که گفت: «پوران، می بینی آدمها چه شهادت بزرگی را می گذرانند!» زنش متعجب و مردد در چشمهای او نگاه کرد و گفت: «شهادت؟ منظورت چیست؟»

و او نرم و مهربان گفت: «همه، هم... هیچکس نیست که شهادت

انسانی را نگذرانند. خوب نگاه کن! مثلاً به آن مرد چاق و خپله و کله طاسی که آن رو به رو نشسته است و زنش دارد نان خامه ای می خورد و او دارد با اشارتهای چشم با زن دگری که این طرف نشسته است و پیراهن سبز به تن دارد، حرف می زند و آن زن رویش را بر می گرداند، چون از چاقی و خپلگی و کله طاسی خوشش نمی آید. و آن زن سبز پوش با دختر بچه اش تنهاست و دارد به من نگاه می کند! تنها، همه تنها... همه با تنهایی شهادت انسانی خودشان را می گذرانند.»

زن که در موقعیتی نبود که چیزی از این حرفها بفهمد، با حیرت و تردید بیشتر گفت: «ما نیامده ایم اینجا بنشینیم، غصه این مردم احمق را بخوریم. هیچ هم تنها نیستند. هیچ هم غصه ندارند. تو همیشه عادت داشته ای که توی هر چیزی غصه ای پیدا کنی. و این اواخر هم بیشتر، با این تفاوت که دیگر مثل آنوقتها عصبانی نمی شوی و فریاد نمی کنی. اما به خودت نگاه کن! هیچ توجه کرده ای که چه قدر لاغر شده ای؟ استخوانهای صورتت بیرون زده. دماغت تیغ کشیده. چشمهایت گود افتاده است. آخر چرا؟ به چه علت؟ برای غصه های بیخودی؟ یا یک چیز دیگر که من نمی دانم، و شاید خودت هم ندانی؟»

مرد باز همان لبخند خسته را زد و گفت: «پوران جان، لاغری که بیماری نیست. راستش را بخواهی، لاغری یک جور سلامت است. مهاتما گاندی چهل و چهار پنج کیلو بیشتر نبود.»

زن خیلی چیزهای مهم تر را فراموش کرد و سخت به خودش پرداخت: «پس می گویی من که یک خرده گوشت به بدنم هست، سالم نیستم؟ تو از نی غلیان خوشت می آید؟»

مرد خنده ای کوتاه کرد و گفت: «چه حرفها! لاغری که یک قاعده کلی برای سلامت نیست. من کی چنین حرفی زدم. گفتم لاغری یک جور

سلامت است، یعنی در بعضی آدمها این طور است، و گر نه چرچیل مرد بسیار چاقی بود، اما نود و یک سال هم زندگی کرد. توهم با همین قدر گوشت، که نه چاقی است، نه لاغری، هم سالم هستی، هم زیبا.. و هر وقت کمی کسالت داری و یک خرده لاغر می شوی...»

زن حرف او را برید و گفت: «آنوقت دیگر نمی شود توی صورتم نگاه کرد، نه؟ بگو دیگر!»

و مرد قاه قاه خندید و گفت: «پوران جان، تو همیشه خوشگلی، همیشه. برای من زیبایی زن وقتی معنی دارد که آن را توی صورت تو می بینم.»
زن که با این حرف به وجد آمده بود، گفت: «نمی خواهد مرا گول بزنی. می دانم که درباره من چنین عقیده ای نداری. می خواهی سر مرا شیره بمالی.»

و مرد باز قاه قاه خندید و دستش را روی دست زن گذاشت و با نگاهش تا اعماق دل او رفت و تاری پنهان را به صدا در آورد، چنانکه زن سرخ شد و او گفت: «خودت بهتر می دانی که من هیچوقت سر تو را شیره نمالیده ام. وقتی که تو را از میان آن همه زن که در محیطم بودند، انتخاب کردم، هم جوان بودم، هم چشم داشتم. همین می تواند بهترین دلیل زیبایی تو باشد. مگر اینکه تو در سلیقه من شک داشته باشی، ها؟»

شوخ طبعانه این را گفت و خندید و زن که حالا ته دلش گرم شده بود، از خود بیرون آمد و گفت: «ولی به هر حال هیچکدام از این چیزها دلیل این نمی شود که تو این قدر بیخودی غصه بخوری. آن هم بیشتر غصه های خیالی. این قدر توی کوک مردم نرو. همه شان از من و تو خوشحال تر و بیخیال ترند. همان مرد که زشت کله طاس را نگاه کن. بین چه جوری زیر چشم زنش، با آن چشمهای هیزش دارد آن پتیاره سبز پوش را می خورد. اینها غصه

دارند؟»

مرد جرعه ای از شیر قهوه اش را نوشید، تگه ای کیک در دهانش گذاشت و چند لحظه بعد گفت: «بین پوران، بستگی به این دارد که تو کجا بایستی و چه طور نگاه کنی. یک آدم پست را در نظر بگیر، یک آدم که تو واقعاً از شنیدن اسمش خشمت بگیرد و حال تهوع بهت دست بدهد.»

زن تقریباً فارغ، به شوخی گفت: «من الآن نمی خواهم حال تهوع بهم دست بدهد، چون هم شیر قهوه را دوست داشتم، هم این کیک نارنجی را.»

و مرد گفت: «نه، منظورم تصوّر یک آدم پست و شریر و بیرحم و احمق است. درست است که ما خاطره دست اولی از جنگ جهانی دوّم نداریم، ولی به هر حال تا اندازه ای می دانیم که چه ها گذشت؛ چه جنایتها شد؛ چه شهادتها، چه شهادتها! یکیش همان کوره آدم سوزی! خلاصه هسته مرکزی همه آن فاجعه تاریخی را هیتلر می دانیم، و چند تا پر قیچی او. یعنی اگر در زمان جنگ زندگی می کردیم و در سنی بودیم که از معقولات سر در می آوردیم، یک نفر را که خیلی دلمان می خواست نابود کنیم، شخص هیتلر بود.»

زن گفت: «خوب، هیتلر. حالا هیتلر را در نظر گرفتیم. خوب، چی؟»

مرد نگاهی گم داشت؛ بیرون از خود بود، بیرون و پراکنده و سخت در تلاش آنکه بتواند با همه جا بودن و همه چیز شدن به آن تصوّر دور و دست نیافتنی، از نزدیک دست بیابد: «اسمش را از همه می شنید؛ اسمش را همه جا می خواند. هیتلر را می گویم. هیبت و ابهت و حرمت و جودش را در همه چشمها می دید. مزه تحسین را تا حدّ اعلاّیش چشیده بود، و مزه نفرت را هم همین طور. با کارهایی که کرده بود، آن قدر بزرگ شده بود که راه رفتن و حرف زدن و غذا خوردن و استراحت کردن و خوابیدن و عشق ورزیدن و خندیدن و گریه کردن و هر چیز که تو فکرتش را بکنی، برایش مشکل شده بود. اما این بزرگی،

یعنی این عظمت یا بدبختی چیزی نبود که او خودش داشته باشد. این بادی بود که مردم توی پوست او انداخته بودند. این باری بود که مردم روی دوش او گذاشته بودند. البته او دلش می خواست که همه تحسینش کنند و آقای دنیا باشد، ولی کیست که چنین آرزویی نداشته باشد؟ تقریباً همه این را می خواهند، ولی همه آنهايي که این را می خواهند، همّت و قدرت و شجاعتش را ندارند، و بعضیها هم که همه این مایه ها را دارند، موقعیتشان طوری نیست که راه بهتر را انتخاب کنند، یعنی موسی بشوند یا اسپارتاکوس (۱) یا گاریبالدی (۲)، یا هر کس دیگر. هر کس در موقعیت بخصوصی واقع می شود، و هر کس در این موقعیت بخصوص، به نوعی به شهادت می رسد.»

زن دستش را زیر چانه اش زده بود و بیشتر به شوهرش و گهگاه به مردم توی کافه تریا نگاه می کرد. بچه هاشان در بیرون چنان سرگرم بازی بودند که آنها را فراموش کرده بودند، و آنها هم شاید بچه ها را. مرد به زن نگاه می کرد، ولی نگاهش با اندیشه اش همراه بود و دقتی یا جوابی از زنش طلب نمی کرد. انگار در اتاقی تنها و ساکت نشسته بود و برای خودش حرف می زد:

«او می دید که خیلی ضعیف است. می دید که خیلی ترسو است. شاید توی اتاقش که راه می رفت، اگر کاغذ مچاله شده ای در آشغالدانی از هم باز می شد و صدایی خفیف می کرد، او یک گز از جا می پرید و مدتی در اتاق با

۱- اسپارتاکوس (Spartacus) رهبر برده هایی که در حدود سال هفتاد پیش از میلاد مسیح علیه فرماوایی ستمگرانه رومیها شورش کردند و ابتدا در مبارزه خود پیروزمند بودند، اما سرانجام شکست خوردند.

۲- جوزپه (یوسف) گاریبالدی (Giuseppe Garibaldi)، از سرداران بزرگ جنگهای میهنی در راه استقلال ایتالیا (۱۸۸۲-۱۸۰۷).

وحشت جست و جو می کرد و بعد می نشست، و باز هم نمی توانست آرامش پیدا کند، و موقعی که منشأ آن صدا را می شناخت، واقعاً از خودش خجالت می کشید و در یک آن دلش به حال مردم آلمان و دنیا می سوخت و زیر لب می گفت: بیچاره ها! من ابله‌م، ترسویم، بیشعورم، حقیرم، ضعیفم، پستم! به هیچ درد نمی خورم! حتی یک آدم فکسنی مثل خودم را هم نمی توانم رهبری کنم! برای چه همه تان یکصدا نعره می کشید: «درود بر رهبر!» کدام رهبر؟ مگر عقل از کله هاتان پریده است؟ چرا یکدفعه این قدر احمق و پفیوز شده اید؟ بیچاره ها، دلم به حال همه تان می سوزد! و بیشتر از شما دلم به حال خودم می سوزد که باید بار سنگین حماقت و پفیوزی شما را بر دوش بکشم!»

در این موقع که مرد می خواست نفسی تازه کند، بچه ها دویدند و آمدند توی کافه. هر دو هیجان زده، هر دو خوشحال، و هر دو طلبکار. دختر نمی گذاشت که پسر، و پسر نمی گذاشت که دختر خواستش را بگوید، حال آنکه هر دو یک خواست داشتند، و پدر از جا بر خاست تا از کافه بیرون برود و به باجه قطاری که از تونلی می گذشت و چند تا سربالایی و سرایشی تند را طی می کرد و به ایستگاه می رسید، پول بدهد و بچه ها را به لذتی دیگر دلخوش بدارد.

زن تنها نشسته بود و اکنون با نگاهی تحقیرآمیز به مرد چاق و خپله و زن سبز پوش و بچه اش نگاه می کرد. حرفهای شوهرش نه او را از راهی به دهی رسانده بود، نه او می توانست آنها را نشنیده بگیرد، چون به هر حال احساس می کرد که حرفهای او بی پایه و بی اساس نیست و از آهنگ صدای مرد، که با زیر و بمش و رنگ و نوایش اندیشه های او را حیات و شخصیت می بخشید، این طور برداشت می کرد که حرفهای او باید با معنی و عمیق باشد، ولی هراسی مبهم او را در بر گرفته بود و فکر می کرد که شوهرش باید بیش از حد خسته باشد

و به واسطه همین خستگی مفرط حالاتی غیر عادی در او بروز کرده باشد. این هراس مبهم حالا در زن کیفیت دلهره پیدا کرده بود و او را از آینده می ترساند. وقتی که مرد برگشت و رو به روی او نشست، زن ترجیح داد که موضوع حرف را عوض کند، چون می دید که شوهرش فرصتی به او نمی دهد تا به رازی که می خواهد، دست بیابد، و از این گذشته اکنون احساس می کرد که نباید راز ناگواری در میان باشد. این را حسّ ششم زنانه اش و قیافه معصوم شوهرش و حرفهای از دل برخاسته او تأیید می کرد.

آن شب بدون اینکه رازی بر زن مکشوف شود، به خانه برگشتند و دیرگاه خوابیدند و مرد چندین بار از فریادهایی که در کابوسهایش می کشید، بیدار شد و از این چندبار، یکبار هم زن به حال بیدار و خواب در آمد و غرغری مهربانانه کرد و باز به خواب رفت.

مرد روز به روز آرامتر و بی آزارتر می شد. البته این آرامش و بی آزاری را زن او دریافته بود، زیرا که رفتار شوهرش را در این روزها با گذشته ای نه چندان دور مقایسه می کرد و با اعتقاد به دوست خود می گفت: «خواهر، نمی دانی، شوهرم این رو بوده، آن رو شده! نمی دانم چه اتفاقی برایش افتاده که این قدر او را عوض کرده!» و اتفاقهایی را، چه تصویری و چه واقعی، به ذهن می آورد، و همینکه در جزو آنها به اتفاق گم شدن تصویر شوهرش در آینه بر می خورد، پیش خودش می گفت: «نه، بابا، اینکه واقعاً مسخره است. امکان ندارد. تازه من آن روز بهش ثابت کردم که توهم است و او قبول کرد و دیگر حرفی هم نزد. همه اش از خستگی و ناراحتی اعصاب است. من شوهرم را خوب می شناسم.» و به دوستش گفت:

«نه اینکه از رفتار ناراضی باشم، نه، اما یک کمی می ترسم. آخر خواهر، نمی دانی این روزها چه قدر لاغر شده. چشمهایش گود افتاده. رنگ

توی صورتش نیست. می ترسم یک بیماری مرموز پیدا کرده باشد، و ما وقتی بفهمیم که دیگر کار از کار گذشته باشد.»

و دوستش که اصلاً به حرفهای او گوش نکرده بود، می گفت: «تو چه فکرها می کنی، خواهر! نکند اخلاق سابق شوهرت در تو پیدا شده باشد؟ ول کن این حرفها را. راستی، پوری، بگو آن دامن جیرت را چه کار کردی که صاف شد؟ مال من هم همان طور کج و کوله شده. خاک بر سرشان بکنند با این جنسهاشان! یارو می گفت مال آلمان است. پدر سوخته! دروغگوی حقه باز!»

۴

آن شب مرد به خانه که برگشت، از حقوقش که صبح همان روز گرفته بود، صد و چند تومانی (۱) بیشتر در جیب نداشت. شام را که خوردند و بچه ها که به اتاق خودشان رفتند، زن گفت: «قبض آب هم آمده. سه ماهه!»

مرد آهسته گفت: «می دهیم.»

و زن پرسید: «حقوقت را گرفتی؟»

و مرد باز آهسته گفت: «گرفتم، ولی...» و ساکت ماند.

و زن کنجکاو پرسید: «ولی چی؟»

مرد او را در کنار خود نشاند. به موهای او دست کشید. با انگشت سبّابه ابروهای او را صاف کرد. با نوک سه انگشت پیشانی او را آرام مالید. انگار ماسه های ساحل را هموار می کرد و می خواست روی آنها چیزی بنویسد. بعد با نوک انگشت سبّابه روی پیشانی او خطّهایی در هم کشید، و بعد سرش را

۱- زمان نوشته شدن این داستان سال ۱۳۵۰ هجری خورشیدی بوده است. در آن زمان ارزش یک دلار آمریکا برابر با ۶۷ ریال بود. بنا براین ۱۰۰ تومان آن زمان می شد تقریباً ۱۵ دلار، یعنی تقریباً برابر با ۱۵۱۲۰ تومان امروز که سال ۱۳۸۸ است.

جلو برد و پیشانی او را بوسید، و این امضائی بود که پای آن نوشته عجیب می گذاشت. زن که از این مجموعه چیزهایی دریافته بود، قیافه ای غمگین و متأسف یافت و گفت: «بله، بده! همین طور بده! و هیچکس پس ندهد! می دانم!» و چند لحظه هر دو ساکت ماندند. بعد زن خودش را کمی جمع کرد و راست نشست و گفت: «رمضانی را یادت می آید؟ عابدینی را یادت می آید؟ آن یارو چشم ورغلبیده، اسمش چی بود...؟»

مرد آرام گفت: «کاظم پور.»

و زن ادامه داد: «آره، و همین چند وقت پیش پسر خاله ات، مجتبی!» و مرد در ذهنش، بعد از مجتبی به یاد پسر عموی زنش افتاد که شانزده هزار تومان از او قرض گرفته بود تا آن را به موجودی خودش اضافه کند و به زخم یک معامله بزند و بعد از چندی زخم معامله را سرطان اعلام کرده بود، یعنی که ورشکست شده است، و این ورشکستگی آن قدر ادامه یافت تا خبر رسید که پسر عمو در آلمان ماندگار شده است و یک فروشگاه نقلی به راه انداخته است و قالی و کارهای دستی ایرانی می فروشد. و زنش که حالا به مغزش فشار می آورد که ندانمکاریهای شوهرش را بشمرد، این واقعه هیچ به یادش نمی آمد. در حدود هشت سالی از آن می گذشت. اگر چه موضوع عابدینی از آن کهنه تر بود، با این تفاوت که عابدینی از دوستان دورۀ دبستان شوهرش بود و حالا یک خرازی کوچک در جنوب شهر داشت که به زور خرج و دخل می کرد، و از این گذشته قیافه اش درست شبیه قورباغه بود، و اگر اغراق نباشد، بیچاره بوی قورباغه هم می داد.

مرد موقعی که به یاد پسر عموی زنش افتاد، چیزی نگفت، فقط سرش را بلند کرد و مات و متوقّع به چشمهای زنش نگاه کرد. آنوقت زن از پهلوی او بلند شد، در وسط اتاق ایستاد و به اطراف اتاق نگاه کرد و با لحن آدمهای عاصی

گفت: «خوب به اطرافت نگاه کن!» اسم هر چیز را که می بُرد، آن را با یک حرکت تند دست نشان هم می داد، و در این نشان دادن‌ها ناچار بود که قدمهایی هم بر دارد و دور خودش چرخهایی هم بزند، مگر در مورد اشاره هایی که به دور می کرد، و به معنیها و مفهومیهای مجرد.

«این فرش! خواب بهش نمانده! از پلاس بد تر! این تختخواب! کج و کوله و زهوار در رفته! والله صبح که پا می شوم، تمام دک و دنده و پک و پهلویم درد می کند. آخر کدام آدم حساسی حالا دیگر روی تختخواب آهنی می خوابد؟ ما آدم نیستیم که یک دشک خوشخواب (۱) داشته باشیم؟ آن پرده ها، والله خجالت می کشم! آن مبلهامان که دیگر به زور میخ و سریشم هم نمی شود سر پا نگاهشان داشت. وقتی یک مهمان روی آنها می نشیند، خدا خدا می کنم که زیاد تکان نخورد تا جرق جرق آنها بلند نشود! رویه هاشان دیگر پوسیده است. دیگر نمی توانم آنها را با تاید و ابر و کیسه حمام بشویم! بگذاریشان توی کوچه، گداها هم نمی آیند آنها را ببرند! آن تابستانمان که باید از گرما له له بزیم. سه سال پیش تعمیرکاره گفت این کولر آبی کار خودش را کرده است و دیگر به درد نمی خورد و باید انداختش دور! این سر و وضع من! مُد می آید و مُد می رود، من باید همین آشغالها را به تنم بکشم! آخر این هم شد زندگی؟ والله من به زندگی هر کس نگاه می کنم، می بینم...»

و حالا که کمی مکث کرد تا به زهر فکرش تریاق الفاظ بیامیزد، فرصتی یافت تا متوجه شود که شوهرش صُمُّ بَکَم نشسته است، و ببیند که اشک از چشمهای او سرازیر شده است. دنبال حرفش را رها کرد و به طرف او دوید. نشست و دست زیر چانه او گذاشت و سر او را بالا برد و در چشمهای او نگاه

۱- «خوشخواب» اسم تجارتي نوعی دشک بود.

کرد و گفت: «چی شده، عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟»

مرد چیزی نگفت و حرکتی نکرد، و همینکه دست زن از زیر چانه اش کنار رفت، گل پژمرده شقایق دوباره پایین افتاد. زن بیمناک شد و خود را به پهلوی او کشید و سرش را به سینه چسباند و پریشان گفت: «عزیزم، چی شده؟ آخر چرا حرف نمی زنی؟ ناراحتی؟ از حرفهای من ناراحت شدی؟»

مرد به سختی سرش را به نشانه نفی تکان داد و با دستش اشاره به قلبش کرد. نفسش در نمی آمد و او مجبور شد دهانش را کاملاً باز کند و برای اندک هوایی به تقلاً بیفتد. فایده ای نداشت و رنگ مرد تیره شد و زن وحشتزده فریاد زد: «خاک بر سرم! چرا یکدفعه این جور شدی؟»

و او را روی تخت دراز کرد و دکمه یخه اش را باز کرد و به آشپزخانه دوید و چند لحظه بعد با یک استکان آب برگشت. مرد به زحمت دستش را تکان داد و باز به قلبش و سینه اش اشاره کرد و صدایی نامفهوم از حنجره اش در آمد: «اوووع ع ع!»

زن استکان آب را به دم دهان او برد و گفت: «بخور، این کورامین است! حالت را جا می آورد.»

مرد حرکتی نشان نداد و زن جرعه ای از آب کورامین را در دهان او ریخت و مرد دهانش را بست و با دست اشاره ای کرد که یعنی «پایین نمی رود!» و همه نیرویش را جمع کرد و توانست بگوید: «دک ... دکتر!»
و آنوقت بود که زن موقعیت را دریافت و مادرش را صدا کرد و دست به کار شد.

۵

یک هفته بود که در بیمارستان به سر می برد. آزمایشها و عکسها چیز مهمی نشان نداده بود. البته معده اش کمی افتادگی داشت، اما نه آن قدر که

مزاحمش بشود. قلبش کمی کوچکتر از اندازه معمولی بود و ده پانزده ضربه ای بیشتر از حد طبیعی می زد، اما هیچ نقص خطرناکی نداشت. روده بزرگش هم در دو ناحیه تورم نشان می داد و این بیماری را اغلب آدمهایی که فکر می کنند و احتمالاً اسهال خونی هم گرفته اند و در شهر بزرگ، در عصر ماشین و اقتصاد زندگی می کنند، دارند. چند پزشک متخصص، بعد از کلی شور و مذاکره، به این نتیجه رسیدند که اعصابش ناراحت است و یکی از پزشکها چندین بار به زن او گفته بود: «خانم، هیچ نگران نباشید! حالش خوب می شود. شوهر شما زیاد به اعصابش فشار آورده و نروس برک داون (۱) شده!»

و زنش هر بار از این دکتر پرسیده بود: «آخر علتش چی می تواند باشد، آقای دکتر؟ او که این اواخر عصبانی هم نمی شد!»

و دکتر جواب داده بود: «آندر کارنتز (۲)، خانم! ظاهر مهم نیست. حتماً یک ناراحتی ای او را از درون رنج می داده!»

آنوقت زنش دوباره به تردید و گمان و کنجکاوی افتاد و کوشید که علتی برای از پا افتادن شوهرش پیدا کند. حتی یکبار که در خانه حرفهای دکتر را برای مادرش نقل می کرد، مادرش گفت: «والله می ترسم...» و ساکت ماند. زن چند لحظه ای منتظر شد و بعد با خشمی فرزندانه پرسید: «والله چی، مادر؟ حرفت را بزن!»

و مادر گفت: «آدم چه می داند! فقط خداست که از دل آدمها خبر دارد!» و باز ساکت ماند. این بار زن با لحنی تحقیرآمیز و آمرانه که آثاری از

۱- اصطلاح «Nervous Breakdown» یعنی اختلال شدید عصبی، آشفتگی روانی.

۲- دکتر اصطلاح «neurotic undercurrents» را به صورت «undercurrents» کوتاه می کند. منظور زمینه عصبی، عوامل نهفته عصبی و روانی است.

صدای یک خانم خانه داشت، فریاد زد: «یاواضح حرفت را بزن، یا علم و اشاره هایت را برای خودت نگهدار! من الآن هیچ حوصله ندارم. هر چه فکر می کنی، بگو. می خواهی دردی از روی دلم برداری، یا دردی روش بگذاری؟»
مادر به تته پته افتاد و مظلومانه گفت: «تقصیر خودت نیست، دخترم! خسته ای، ناراحتی. اعصاب خرد شده! هر کس جای تو بود، دادش درآمده بود.»
و نگاه تلخ و خیره زن او را وادار کرد که حرفش را بزند، و او حرفش را زد، ولی این طور: «مرد است دیگر، مادر! مرد هزار جور ناراحتی در بیرون از خانه دارد که یکیش را هم بروز نمی دهد. غرورش نمی گذارد. آنوقت خود خوری می کند و بعد یکدفعه از پا می افتد.»

زن فهمید که مادرش طفره می رود و دیگر اصراری نکرد، اما از همان لحظه اول احساس کرده بود که مادرش می خواهد اشاره به رازی بکند که بی گمان شوهر او را سگّه یک پول خواهد کرد.

آن روز بعد از ظهر بچه ها را هم سر و وضعشان را مرتب کرد و به عیادت پدر برد. مادر زن در خانه مانده بود. چشم مرد که به بچه ها افتاد، از جا بلند شد، به بالشها تکیه داد و چشمهایش از شادی درخشید. هر دو دستش را در هوا باز کرد و گفت: «بیاید اینجا، شیطانها! بیاید که خیلی دلم برایتان تنگ شده.»

بچه ها به طرف تخت او دویدند، پسر در جانب راست و دختر در جانب چپ، و مرد دستهایش را به گردن هر دو انداخت و مثل اینکه بخواهد گنجینه بزرگی را یکجا بغل بزند، هر دو را در پناه دستهای گشوده خود آورد. زن در پایین تخت ایستاده بود و با شادی به آنها نگاه می کرد. چند لحظه ای در حال تماشای این منظره شگفت و افسون کننده ساکت ماند، و بعد لبخندی زد و جلوتر آمد و گفت: «حسودیم شد.»

آنوقت مرد بچه ها را رها کرد و با چشمهای روشن و مهربان به زن نگاه

کرد و در چشمهای میشی او برهنه شد و گفت: «می خواهم به تو یک مژده بدهم!»

زن با خوشحالی گفت: «چه مژده ای؟»

و مرد گفت: «من این چند روزه خیلی وقت داشتم که فکر بکنم.»

زن بر لب تخت نشست و دست مرد را در دست گرفت و گفت:

«خوب، بگو ببینم چه فکرهای بکری کرده ای؟»

مرد گفت: «حالا بعداً سر فرصت برایت تعریف می کنم. فقط نتیجه

فکرهایم را می گویم.»

«خوب، چه نتیجه ای؟»

مرد گفت: «در واقع فعلاً فقط یک مژده به تو می دهم!»

و زن بیصبرانه گفت: «خوب، بگو دیگر! تو که پدرم را درآوردی!»

و مرد به بیجه ها نگاه کرد و بعد نگاهش را در چشمهای زن به بازی

گرفت و گفت: «امروز صبح دوباره تصویرم را توی آینه دیدم!»

زن قش قش خندید و با دست موهای مرد را پریشان کرد و پیش

خودش گفت: «می گویی، اما می ترسم باز عود کند! آخر تو آدم بشو نیستی. من

تو را می شناسم!»